مسئولیت متن و شکل بدوش نویسندهٔ مضمون میباشد، عقیدهٔ نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاین نمی باشد

معصومه عرفان ۲۰۲۱/۰۲/۰۲

رابطه عاشقانه‌ای که با گلولهٔ طالبان پایان یافت

ماهرخ، بی‌خبر از پیرامون دست های کوچکش را به دور گردن گِدی-اش انداخته و به چشمان سبز رنگش خیره شده. مادرش، سمیه روز هایش را با صدای پیاله های آشپزخانه عجین کرده و خاطرات همسرش را یکی پس از دیگری، پس از دو سال مرور می‌کند.
شاید نخستین روزی که سمیه حامد را در پوهنتون دیده بود، هیچگاه فراموش نکند. سمیه، چنان غرق در خاطرات است که گویا فراموش کرده کسی کنارش نشسته. بیرون اتاق، در حویلی، برگی آهسته می‌لرزد و به زمین می‌افتد؛ همزمان با افتادن برگ زرد و پژمرده، ماهرخ نیز عطسه می‌زند و مادرش را از خیالات بیرون می‌کند.
سمیه پیاله‌ها را پر از چای می‌کند و من به چهره نزار سمیه خیره مانده‌ام. چروکیدگی دور چشمانش نشان از زنی رنجور و خسته دارد؛ اما او هنوز ۲۹ سال سن دارد. می‌گوید که این دو سال آخر، او را به اندازه هفتاد سال پیر کرده است.
سمیه از روز های که با حامد-همسرش- گذرانده بود، برایم قصه می‌کند؛ حامد دل‌باخته و دیوانهٔ سمیه بود و پس از سال‌ها تحمل سختی و مبارزه با خانواده ها به‌هم رسیده بودند. از روزهای می‌گوید که صحن پوهنتون پر بود از محصلینی که برای آمادگی آزمون پوهنتون کنار هم نشسته بودند و درس می‌خواندند.
روزی، پسر دانشجویی در حویلی پوهنتون، روی چوکی چوبی کنار پیاده‌رو نشسته بود و به دختری نگاه می‌کرد که کمی آن‌سوتر، با دوستانش برگر را با آز و ولع فراوان می‌خورد. از همان روز، سمیه نگاه های شوریده وار و تندوتیز حامد را دریافته بود. از آن پس، هر جا که می‌رفت و یا سرش را بلند می‌کرد، حامد را می دید که عاشقانه به او نگاه می‌کند. کشش این نگاه ها به اندازه‌ای بود که آرزوی شبانه روز سمیه و حامد باهم بودن شده بود.
سه سال پوهنتون را با نگاه ها دزدانه گذراندند. پس از امتحان میان‌سمستر سال چهارم، حامد دلش را صد دل کرد و در یک روز گرم تابستانی حرف هایش را با ترس ولرز به سمیه می‌گوید. سمیه نیز پسری مانند او را که در صنف شان کمتر کسی شبیه او بود، می پسندد؛ اما وقتی خبر به خانواده ها می‌رسد، با مخالفت تندی مواجه می شوند.
حامد، نزدیک به دوسال با خانواده سمیه صحبت می‌کند تا شاید بتواند رضایت آن ها جلب کند؛ اما از حامد مدام اصرار بود و از خانواده سمیه انکار. درنهایت، سمیه، خود دست به‌کار شده و با خانواده صحبت می‌کند.
با آن که خانوادهٔ سمیه، دخترشان را برای پسر کاکایش می خواهند؛ اما با پافشاری سمیه، آن ها تن به این پیوند ناخواسته می دهند. «آن روز ابری بود که با اصرار خودم پدر و مادرم قبول کردند. ما یک ماه پس از آن روز ازدواج کردیم. راستش نه خانوادهٔ من و نه خانواده‌ای حامد با وصلت ما راضی نبودند؛ اما به هر صورت رضایت دادند ولی هیچ کس خوشحال نبود، جز من و حامد.»
در مراسم از دواج، خانوادهٔ حامد کمک چندانی نمی‌کند و هزینه ها و مخارج جشن عروسی را به عهدهٔ خود حامد می‌گذارد؛ حتا پدرش به حامد می‌گوید: «حق نداری با زنت در خانه‌ای من زندگی کنی.» سمیه ۱۵ هزار افغانی با شغل معلمی‌اش پس‌انداز کرده بود و ۵۰ هزار افغانی نیز حامد داشت.
آن دو، با تمام مشکلات پیش رو، جشن کوچکی را در خانهٔ اجاره ای یک اتاقه‌شان برگزار می‌کنند. به‌غیر از برادر کوچک‌تر حامد کس دیگری از خانواده داماد در جشن آن‌ها شرکت نمی‌کند. خانوادهٔ سمیه نیز وقتی می‌آیند و خانهٔ بی‌وسیله و کوچک‌شان را می‌بینند، شبانه از آن‌جا می‌روند. با این‌همه، سمیه و حامد جشن عروسی‌شان را با چند دوست و همپوهنتونی برگزار می‌کنند.
پس از چند هفته، سمیه به کارش در مکتب یک خصوصی، در منطقه افشار ادامه می‌دهد. حامد نیز که بیکار بود، در همان مکتب استخدام می‌شود. زندگی عاشقانهٔ دو نفره در خانهٔ یک اتاقه کرایه‌ای، زیباترین روزهایی بود که داشتند. کابل با همه خبرهای ناخوشایندش برای حامد و سمیه جهانی شده بود، پر از عاشقانه‌های پرتکرار.
بیشتر از یک سال از ازدواج شان گذشته بود و سمیه گه‌گاهی احساس ناخوشایندی داشت؛ تهوع، سردرد و کمردرد امانش را بریده بود. پس از معایناتی که انجام دادند، داکتر با خرسندی گفته بود که سمیه باردار است.

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ

آخرین ماه های ولادتش از مکتب رخصت می‌گیرد و خانه‌نشین می‌شود. در روزهایی که به تولد دخترشان نزدیک می‌شود حامد برای برنامه‌ای از سوی مکتب ناگزیر می‌شود تا به هرات برود. هنگام رفتن به همسرش سمیه وعده می‌دهد که تا دو روز دیگر برمی‌گردد. شاید او از اتفاقی که قرار بود بیافتد خبر نداشت، شاید دلش از همان لحظه‌ای که پایش را از چارچوب خانه بیرون گذاشته بود، برای سمیه تنگ شده بود.
روزی که قرار بود حامد به خانه برسد، سمیه خانه را آماده می‌کند و چشم‌به‌راهش می‌نشیند؛ ولی حامد نه آن روز می‌آید و نه هیچ روز دیگری. دیگر پس از آن روز، سمیه چهرهٔ خندان حامد را نمی‌بیند.
شبی که او رهسپار کابل بود، در مسیر راه هرات-کابل، طالبان حامد را می‌ربایند و با خود می‌برند و کم‌وبیش دو هفته او نزد خود نگه می‌دارند.
سمیه بی‌قرار به هر کسی که می‌شناخته زنگ می‌زند؛ اما خبری از حامد نمی‌رسد. «به پدر و مادرش زنگ زدم و آن‌ها گفتند که اگر بچه ما را چیزی شود، خونش سر تو است؛ چون تو سیاه بخت بودی. یک روز نشسته بودم که موبایلم زنگ خورد.
صدای حامد را شناختم.» همان لحظه‌ای که سربازان طالب قصد داشتند حامد را پس از دو هفته اسارت تیرباران کنند، اجازه داده بودند تا به سمیه زنگ بزند.
سمیه تنها چیزی که از حرف‌های حامد به یادش مانده بود، کلمات کوتاه؛ اما عاشقانه‌ای بود که حتا در همان لحظه نیز سمیه را از یاد نبرده بود. حامد را آن روز کشته بودند.
دو روز پس از کشته شدن حامد ماهرخ به دنیا می‌آید. سمیه اسمش را به انتخاب حامد، ماهرخ می‌گذارد. ماهرخ، دختر خوشرویی که هیچ‌گاه آغوش گرم پدر را حس نکرد.

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ